

باہتمام راجی رحمت رب … قطب الدین احمد

بادهٔ خمم سگانه است چون بضیافت دل و دماغ بپردازند و بیابند که جناب وی چه مایه داد نکته فهمی و سخن شناسی داده است و چه منتها بگردن فهم و آگهی نهاده الحق اگرچه شعر گفتن و مهارت این فن بورزیدن خیلی دشوار است شعر فهمیدن و بمذاق سخن رسیدن دشوارتر است و این موهبت عظمی که تعلق با شناسائی مذاقهای گوناگون و طرزهای بوقلمون دارد از شعرا هم کمتر کسی را میسر چنانچه غنی کشمیری پرده از روی این راز میگشاید جائیکه می سراید

شعر

شعر گفتن به ز دُر سفتن بود | لیک فهمیدن به از گفتن بود

این کشتی سرجوش بادهٔ معانی بنام تاریخی سفینهٔ منتخب موسوم است و دائره هر حرفش بجام سرشاری از رحیق مختوم چشمک حریفان چون بر سامانهای نشهٔ این می دوآتشه بچشم روشنی دماغ پردازند بافراموشی نسازند و بدعای خیری نوازند

۱۲۹۴ھ

قطعه

بجرعه نوشی سرجوش بادهٔ شیراز | صلای عام زمن معشر حریفان را
مئی دوآتشه را بشیشه نگرند | که هست مایهٔ نازش دو صد خمستان را
نوید منتخب نظم نکته سنج وصال | مبارک از قلم من گروه یاران را
سخنوریکه بیمن وجود او شده است | طواف خطهٔ شیراز فرض شروان را
دهند دل زکف خویش والهان سخن | که داده هر ورقش جلوه یوسفستان را
برند مفت زاوراق چند بی زحمت | وسیلهٔ شرف صدهزار دیوان را
تبارک الله ازین درج گوهر مضمون | که نیست ارزش بیعانگیش صد کان را
زفیض ساقی این باده حضرت نساخ | سرور مستی جاوید مفت اخوان را
امام اهل سخن مقتدای نکته رسان | که می سزد بوجودش غرور کیهان را
زهی سلیقهٔ شایستهٔ سخن فهمی | بکوزه کوشش او جای داده عمان را
همیشه سرمهٔ چشم قبول ای آزاد | بود سواد حروفش سخن شناسان را

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه خداوندا بانداره نیروی که بزبان و جبهه کرامت فرموده تست ترا بی پایان ستایش و سجود و در خور طاقتی که
به بیان و ناطقه عنایت نموده تست رسول ترا و آل و اصحاب او را بیکران نیایش و درود و از راه لطف
بپذیر و بعبارت قصوره امیر مگیر پس از قدح آرائی و بجون زده بزم ایجاد سید محمود جهانگیر نگری متخلص بآزاد
میکشان خمخانهٔ خیال را صلاے عام و باده آشامان میکدهٔ فکرت را مژده سرمستی مدام که سرجوش بادهٔ
پر زور شیراز از خم بر بن شجویده در شیشه جا کرده است و بکوری افسرده طبعان شور چشم ساز شور افگن
انجمنها باده ئیست که سرور آن رنج خمار را ز پے دارد و نشاط آن اندوه پشیمانی بپایان آرد شراب خامه
رسائے مصطبهٔ سخن است که نشهٔ آن جاوید سور است و کیفیت آن از انفعال دور مستیش همه هوش است
و آلمیخش همه نوش یعنے منتخب دواوین سگانهٔ یگانه شهسوار معرکهٔ سخن طرازے افتخار المتاخرین و رئیس المتغزلین
میرزا وصال شیرازیست که اول به تتبع ثالث رسل ثلاثهٔ شعرا حضرت شیخ سعدی و دوم بطرز لسان الغیب بندگی
خواجه حافظ و سوم بطرز خاص خودش رقم فرموده و در میخانهٔ بیخروش معانی برروئے حریفان دریانوش بزم
سخندانی رایگان کشوده ساقی این ذوق افزا شراب و ساعی این دلربا انتخاب سخن فهم سخندان مقتدائے
شعرائے زمان عالیجناب محامد انتساب مولوی ابومحمد عبدالغفور خان بهادر نساخ دام فیضهم را نازم که دیدن کار
عجب ساحرے بکار برده غلط کردم طرفه ید بیضای نموده جرعه کشان خمستان افکار از بن شراب عاشقانه که سرجوش

گفتے کہ بروز عشق بگریز
عاشق چندانکہ زہر ورزد
از شعر وصال وز تو در شہر
گفتمش عالمے آن زلف ترا مفتون شد
چو نخوش و ناخوش گیتی گذرنست وصال
وصال بادہ و چنگ آمدن بود مشکل ✱
اے کآب خضر زندہ دلان خاکپای تست
دوزخ کنایتیست کہ از خشم و قہر تست
احرام طوف شیفتگان بہر کوے تست
عاشقے چیست ترک کام و مراد
از عفو تقاضاے کہنہ واشتت دریغا
جور تو بسے خوشترم از یارے اغیار
این عجب دان کہ میانے نہ دیروی لکری ست
حالش اللہ کہ بر درخت بفردوس وصال
بہ میسکردم اگر نامہربان بود
بہ جور ہا کہ بمن کرد بہر خاطر غیر
ہمچو صال آنکہ بزلف تو دل
یناے گل از ترشح ابر
مے خور امروز و میندیش وصال از فردا
جہان بہر دوست از ہمہ عالم گزیدہ ام
چو من بسوختم ہمہ آفاق گو بسوز

ہر جا بدویم عشق باماست
بیچارہ چون عاشق ست رسواست
ہر روز ہزار فتنہ برپاست
گفت زنہار ازان فتنہ کہ در عالم از وست
خرم آن دل کہ بہر حال شود خرم از وست
وگرنہ با کرم شاہ رندے آسانست
در سینہ آتش تو در دل ہواے تست
جنت حکایتے کہ ز لطف و رضاے تست
آشوب جان سوختگان از براے تست
وانکہ رامد عاست بوالہوسے ست
زان عمر کہ بیہودہ شد اندر رہ طاعت
اولے ست عقوبت ز تو کو غیر شفاعت
طرفہ تر آنکہ دہانے و نہ گفتارے ہست
تا کہ در کوے مغان سایہ دیوارے ہست
کہ مے سوزد مراد مہربان است
بحیرتم کہ دل از وے ہنوز خورسند ست
بست ز زنجیر علائق برست
پر بادہ صاف خوشگوارست
زانکہ با عفو چنان جرم چنین مختصر ست
این تحفہ نیست مایہ چندین خجالت ست
ای نالہ وقت آن شدہ کز دل برآمدست

اشعار منتخب میرزا وصال شیرازی

بغیر دیر مغان دل ندید جاے را / که فرق مے ننهد از شهے گداے را
وفا کنند که بیگانه آشنا سازند / ترا چه شد که نے پرسے آشناے را
چشم وفا از که توان داشتن / یار ستمگار فلک بے وفا
زخمم چو از تست ندارد زیان / درد که از تست نخواهند دوا
هرچند در دور جهان نایاب باشد گوهرے / جوئیم از دریاے جان این گوهر نایاب را
میرود زآب آتش همے این خود عجب نبود وصال / از سوز دل بین چشم من آتش بزاید آب را
بیم زوال نیست اے شاه ملک حسن / زان ناله گوش مے نکنی دادخواه را
آهم گواه سوز دل آمد ولے چه سود / در شرع عشق کس نپذیرد گواه را
خود آن مجال کو که ببوسم جمال دوست / کان بیوفا گناه شمارد نگاه را
چرا چون شمع سرتا پا نسوزم ز آتش غیرت / که من پروانه او باشم و او شمع محفلها
تا قامت بلندت ما را بلاے جان شد / بر جان کس نخواهیم غیر از خود این بلا را
مے را بوقت خور که حکیمان ستوده اند / شرب مدام را نه که شرب مدام را
مرا از توبه ساقے توبه دادے / نکوکردے جزاک الله خیرا
آنکه چون جان بدل خسته نهانست مرا / یار دل بود و کنون دشمن جانست مرا
خدا کند که در آسمان نباشد باز / که آه و زارے ما نیست اختیارے ما
شوق دیار لیلیم جانب نجد مے کشد / دل بگمان که مے کنم ساز ره حجاز را
شد نصیب از تیغ او کامیکه در دل داشتم / دشمنیهاے رقیب آخر بکار آمد مرا
از غیر پر است محفل او / از یار تهے ست محفل ما
بر خرابی چون بناے عالم ست / وقت آن خرم که گشت از مے خراب
حرف تلخے زان لب شیرین بگوے / تا دهے هم نقل مستان هم شراب

نگویم از بد صوفی اگرچه راست بود — اگرچه در حق رندان هزار بهتان گفت

اے دل نماز تست نیاز تو با خدا — گرچه بصورت این حرکات منکر است

دین در بزرگ دیدن حقست و بندگے — سنے در بلند گفتن الله اکبر ست

سر پر از نشئه صهبا و لب از شعر وصال — بتماشاے چمن مست و غزلخوان میرفت

آن قدر صومعه از اہل صفا خالے شد — که صف میکده گلبانگ امامت برخاست

نخست آمده پاک جهد کن یارسے — که آنچنان روے آخر که آمدے ز نخست

بر آید بیده ره رود کشتی نجات وصال — که تخم توبه آدم ز آب دیده برست

چنین که عفو تو بر جرم عاشقست چه غم — که روسفیدے من نامه سیاه منست

خلاف اہل طریقت نمے کنم لیکن — نگار و مطرب و مے زیب خانقاه منست

وصال زمزمه شعر و جام صبحدمے — چراغ مدرسه و درس صبحگاه منست

خانه پیر مے فروش آباد — که خرابے ما ز دولت اوست

پیش چشمے و وصف روے ترا — از جهانے شگفتنم هوس ست

قرار در دل ما گیر و شاه خوبان شو — بلے عزیز شود یوسفیکه در چه ماست

محراب با آن طاق دو ابروے تو ماند — دل بے سببے نیست که دائم بنماز ست

وصال عشق بتان گر خلل بدین آرد — کسیکه عشق نورزد بدانشش خلل ست

عهد شد روز الستم که پرستم رخ خوب — شرک باشد که فراموش کنم روز الست

ز عشق خال رخت سوزم این عجب حالیست — که شعله در من وغیرے در آتش افتاد ست

تا یافت وصال دولت فقر — از افسر خسروانش عار ست

صید حرم خطاب کردے — تا کشتن من شود حرامت

خبرش نیست که عاشق که و عاشق سوز ست — نیست آگاه که پیمان چه و پیمان شکن ست

بجهد گوش و میندیش از فغان وصال — که بخت انیهمه در ناله اش اثر نگذاشت

دلم چو اشتر مست از نشاط مے رقصد
جهانیان همه سودا براے سود کنند
تو جور پیشه چو ترک جفا کنی چه کنند
برخیزم از آن بزم که با غیر نشینند
دل رفت و هوش رفت و خرد رفت و نام رفت
میان عاشق و معشوق نسبتی باید
زهی عجب دارے که یاری جوید از دشمن وصال
زما بناصح ما حق جزاے خیر دهاد
یار آن شو که ترا یار شود در همه حال
عجب ست از همه در باغ بهشت آسایش
هرچند جور میکشد از رشک فارغ ست
گروے هزار سعی به تسخیر ملک دل
اگر بدید که انصاف بنگرد شیرین
خواه یا نخواه باید ساختن بدوام دوست
بخصم رخ از مهر کشاید که فریب ست
شادی کنند از قتل مسلمان که جهاد ست
صبا فضاے چمن پر ز مشک سارا ساخت
عجیب صالِ چند زرندے و عاشقے
ز سنگهاے ملامت که زاهدان فگنند
دهان تنگ ترا عقل چشمهٔ جان گفت
بتان چو جان و تو جانِ بتانے از خوبے

بزیر بار غمت گرچه فوق طاقت ماست
وصال را همه سودا نیکه با تو اش سوداست
دل وصال که خو کرده است با سمتت
برخاستنم به که نشینم به ندامت
ناصح کنون نزاع تو با ما چه حاجت ست
ببین که چشم من و یار هر دو خون ریزست
زهی عجب تر ببین که چشم رحمت از یار داشت
که هر چه پند فزاید محبت افزونست
یاد آن کن که بهر حال نماید یادت
عاشق دل شده هر جا که رود غم با اوست
خرم کسے که دلبر نامهربان گرفت
آگه نه که از نگهے مے توان گرفت
بهاے تیشهٔ فرهاد ملک پرویز ست
کام یا ناکام باید زیستن بر کام دوست
با ما چو رسد باز بپوشد که حجاب ست
ساغر کشد از خون عزیزان که شراب ست
اگرچه نافهٔ سورے هنوز در ناف ست
از زهد رسته شد پئے کار دگر گرفت
هزار توبه شکستند و ساغرے نشکست
ندیده را به از این هیچ وصف نتوان گفت
درست گفت ترا هر که جانِ جانان گفت

دشمنی با دوستان آئین خوبانست و بس
ورنه هرگز بے سبب کس دوست را دشمن نداشت

هر که بیند ترسد از یزدان زهے نادان گروه
با همه خصمے کسے پروائے اهرمن نداشت

یارب بے جور و جفا گرچه گل بے خار ست
من بقربان گلے کز همه پر خار ترست

همه کس در پے آسانئ کار ست و دلم
عاشقے پیشه کند کز همه دشوار ترست

گفت بوسه ز لبم چاره بیمارانست
گفتم اول دل من کز همه بیمار ترست

گفتے که نشان عاشقے چیست *
من عاشق بے نشانم اے دوست

فریاد که فریاد بگوشت نکند راه
ورنه بدل خسته همه ناله و آه هست

بر محفلے که تو سے شمع را ببرم سر
که با وجود تو حاجت بروشنائے نیست

جفا کشیم و دل از مهر یار بر نه کنیم
بشرع عشق گناهے چو بیوفائے نیست

شفاے درد من آن بس که ناوک تو نخست
بهاے خون من این بس که خنجر تو نریخت

بجز تلخے نگفت آن از لب لعل
مگر روے سخن امشب بمن داشت

درد ما هجرست و درمان مردنست
آه ازین درد و ز درمان الغیاث

حرفے زدم از توبه و لے از سر مستے
ترسم بدر میکده ام بار نباشد

آن را که دست با تست ز خنده وے باشد
جز بر تو نظر کردن بر خود ستمی باشد

همه گویند ز سیمرغ نشان بود و باز
بحث کیفیت نقش خط و خالش دارند

بر رخ خوبت وصال بر رخ خوبان شهر
گر بکند دیده باز هر مژه نشتر شود

تیرش بر رقیب آمد و شد جان من از تن
زد بر دگرے زخم و بمن کار گر افتاد

بسر سے میفروش آئی اگرت نیاز باشد
که ز هر طرف در آیے در کعبه باز باشد

ویند که در بهشت حور است
هرگز چو تو اے پسر نباشد

شب را سحرے خوش ست اما
گر ماه رخے ببر نباشد

تا شب وصل عاشقان را
آن به که ز پے سحر نباشد

بیاد عارض او فارغم ز جلوه حورا
ز شوق قامت او ایمنم ز هول قیامت

من و مستی که تا کرد دست گردون
جفا با مردم هشیار کرد ست

ایخوش آن رند قدح نوش که در روز جزا
چشم رحمت همه بر گریه مستانه اوست

مثال آب حیات ست وصل دلبر من
که کس ندیده وصلے در زمانه مشهور ست

آسوده ام ز رشک وفاے تو با رقیب
دانم که دوستے ترا اعتبار نیست

رستم تنے و چرخ بکین و تو بے وفا
چون من کسے بوصل تو امیدوار نیست

ننوشم ار مے گلگون عجب مکن که بدل
غم تو دارم و مے از براے دفع غم ست

مرا آن خال مشکین تو دانه ست
مرا آن زلف پر چین تو دام ست

بجامے هر که خمر ستش در خمار ست
بکامے هر که شهد ستش تلخ کام ست

دیده اندر آرد که عمرش بابت زیبا گذشت
ورنه یکسان عمر بر بینا و نابینا گذشت

زبسکه دور ز خویش و بدوست نزدیکم
مرا عجب که شناسند عنقریب از دوست

ز لطف وے ستم از تو مرا نه مهر و نه کین
کسے مباد بدینگونه بے نصیب از دوست

ناوک آه من از خاره گذشت اما وصال
چون کنم با آن دل سنگین که از خاره گذشت

بے تو ام گر همه در روضه رضوان طلبند
دلم آرام نگیرد که دلارامے نیست

بالله از نفس پرستے ز میان برخیزد
کمتر از بوسه از لعل تو دشنامے نیست

از شاهد و مے کنند توبه
اما ز وصال یا درم نیست

زین که هر روز فزاید غم عشقت بدلم
شکرها در دلم از طالع روز افزونست

وصال از وصل و هجران هر دو نالد
چو کار عشق کارے بوالعجب نیست

باعتماد وفا فارغے ز یارے ما
منال از پے صیدے که میتوانے بست

اگر فرشته رحمت رود ز خانه من
بگو برو که سگ دوست آشناے منست

بزهد خشک بسر کرده ام جوانے عمر
شراب خوردن پیرے قضاے ما فات ست

گفتمش بوسه ازان تنگ شکر قسمت ماست
شیخ میخواست ز مسجد بخرابات آید
نیست در بزم تو آسایشم از بیم رقیب
گرز دولت غرض آنست که زحمت ببرے
برزبان تو گذشتست مگر نام وصال
از پدر میراث فرزندان آدم عاشقیست
ندانم از تو چه باشد نصیب محرومان
اگر دارے سرے با عشق خوبان
همین نه من بدہان تو باختم دل و دین
پرے که از نظر آدمے به پرده درست
عالمے دفع بلا از دعامے خواهند
بعد ازین باده پنهان نخورم اے زاهد
گر ز لطف برخصت نیست عذر رخصتے همین بس
مارا بعشقبازی استاد شد خمے
خرقه تنگ ست بمی دادن و در داد وصال
گر وصال این نام را ننهاده بد بر خویشتن
بوستانها همه خرم شد و گلها بشکفت
از پس عمره و طوف حرم و سعے و وقوف
عید شد روزه کشاے هم از نقل و نبید
دختر رز با غش چندے طلاق افتاده بود
بارها دادم طلاقش بارها کردم رجوع

گفت کین نقطه وگر قابل قسمت نبود
لیک او را بدر میکده رخصت نبود
از چه گویند که اندوه بجنت نبود
دولتے بهتر ازان نیست که دولت نبود
زین که این نام بکام همه شیرین آمد
گر زاهد ہبی این فرزند زاول عاق بود
که محرمان تو در آرزوے یک نگهند
ترا باید که بیم از سر نباشد
به هیچ هر که تجارت کند خسارت کرد
مگر خبر ز چنین حسن پرده در دارد
چون بلا آن قد و بالاست دعا نتوان کرد
گنهے را که دهد بوسه ریا نتوان کرد
روے تو باغ خلد ست در خلد شب نباشد
مهر درون نهفتن بے مهر لب نباشد
وقت این مسئله دانست که بفروخته بود
قسمتش از عاشقے یکسر فراق افتاده بود
گلشن ما بهمان گونه خزانست که بود
دل همان معتکف دیر مغانست که بود
باز در خانه ما آن رمضانست که بود
تلخ بود اما چه شیرین در مذاق افتاده بود
هم ز بیم محتسب بودار طلاق افتاده بود

این مے کشدم که مے کشد عشق ما را و ترا خبر نباشد
ارغوان از ژاله پندارے که جام پر شراب ارغوانے مے کند
غم ما گر بود بسیار غم نیست ترا باید که شادے کم نباشد
پردهٔ راز حریفان پاره شد باز این مه پارگان در پرده اند
حال دل با عشقبازان گو وصال زنده اینانند و باقے مرده اند
وصال آن نبود گو بخویش نپسندد جفا و جور ترا گرچه غیر را شاید
گر دو روزے دگر از عمر چنین مے گذرد دل بجان میرسد و کار ز دین میگذرد
عقل تو در دسر تست بی سودا کن که بلا هرچه رود بر سر عاقل برود
چون دور بکام تست گر زهر دهی زیبد چون حکم بدست تست گر تیغ زنے شاید
گر چشم تو خونخوار است جانها همه بستاند ور زلف تو طرار است دلها همه برباید
سودے ندارد آب بر آتش فشاندنت اکنون که خاک ما ز غمت بر هوا رود
بس فشاندیم وصال آب صبوری و هنوز از دل این آتش سوزنده بدر مے نرود
یار زانو ہے عشاق ملالے دارد آفت خویش بود هر که جمالے دارد
نه همین من چو خیالے شدم از یاد رخت هر کسے در دل خویش از تو خیالے دارد
شاهد ما بدر خانقه امروز گذشت صوفی شهر از ان وجدے و حالے دارد
اے دل ار سنگ سیه لعل بدخشان نشود گنهے لازم خورشید درخشان نشود
آه دل در دل تو راه ندارد آه ازان دل که راه آه ندارد
آتش دوزخ و آشوب قیامت سهلست پیش آنان که گرفتار غم هجرانند
وصال پرده میفگن ز کار اهل ریا که چون نکو نگرے جمله سالکان رهند
بهر فعلے رقم ز خامهٔ قدرت مکافاتے وصال آسایش ار خواهی مرنجان کس نرنجانند
ز شیخ صومعه فرق ست پیر میکده را که دید و عیب نکرد آن ندیده عیب کند

بوسه‌ها گفت دهم زان لب همچون شکرت　　آن همه بوسه رسیدست بدشنامی چند
دولت و اسباب دنیا همچو زلف یار ماست　　زانکه در جمعیتش چندین پریشانی بود
اول اندر کوی او جز نقش پای ما نبود　　آخر آنجا از هجوم خلق جای ما نبود
درد عاشق را طبیب عشق نشناسد دوا　　این شفا از آن اشارات دو ابرو میرسد
سر نهم کردن کشد عجز آورم خشم آورد　　گوی آن بیگانه وش هیچ آشنائی ما نبود
از غیر دوست ما را باید نظر به بستن　　گر دوست از عنایت با ما نظر ندارد
آن را چه غم که خصم در آزار او بود　　بیچاره آنکه دشمن او یار او بود
در دار تو میدهی چه اندوه جان خورند　　تیغ ار تو میزنی ز چه پروای سر کنند
ز خنده روزگار کسانیکه با رخت　　روزی به شب برند و شبی با سحر کنند
از یک نظر نوازد و از یک نظر کشد　　ما بنده ایم اگر بنوازد و گر کشد
آنچه آن دوست بمن کرد به دشمن نکند　　شعله با خار و خس و برق بخرمن نکند
زان انجمن بمن طعنه زنی بی مهری دوست　　با که آن ماه وفا کرد که با من بکند
ایکه گفتی ز خرابات مغان بدنامی ست　　این غلط گفتی وصال آنجا مکرر میرود
مرگ مشکل بود بر من هجر یار آسان نمود　　عشق گاهی همچنان مشکلکشائی میکند
تا چه خواهد کرد بیگانگی آن تند خو　　بیوفائی میکند چون آشنائی میکند
ناصحم گفت اگر عاقلی از می بگریز　　گفتمش شرط آنست که عاقل گیرد
آن را که نظر هست و نظرباز نباشد　　بینا مشمارش که نظرباز نباشد
گفتی که نظرباز مکن بر رخ خوبان　　این را بکسی گو که نظرباز نباشد
قرار برد و دلم با قرار و دین با دل　　و گرچه ماند که از ما نبرد تا ببرد
مرا بی مهری و مهرت ندارد در نظر فرقی　　بحکم آنکه کار نازنینان نازنین باشد
بدگوی ما که غیر نگوید ز ما ندید　　دید آنچه را نگفت و بگفت آنچه را ندید

توبه از مے کردنت کارے عجب آمد وصال
این بعمدا کرده یا اتفاق افتاده بود

زلف مشکین ترا از نافه چنین کرده اند
لعل نوشین ترا از یاقوت ما چنین کرده اند

داغهاے تن به بین احوال جان و دل مپرس
زانکه داغ جان و دل را چشم ظاهر بین ندید

سر بسر جنگ و ستیز و خشم و کین ست و غرور
ایزدش گوئی براے خاطر ما آفرید

خواستم دشنامے از یار آخرم دشنامش داد
وه که دل از دوست صحبت آنچه از دشمن شنید

پریشانی بزلفت رو نیامد
که ما را از پریشانی جدا کرد

وفا و مهر در آئین خوبروے نیست
بهر طریقه بود خوبرو جفا بکند

آه از سبحهٔ صد دانه که شیطان صنعتان
راه بس مردم هشیار ازین دانه زدند

گفتم چرا بیاد لبت جان دهند خلق
گفتا خیال زندگی جاودان کنند

گفتم بجان ز لعل تو بوسه توان خرید
گفت ار بهاے بوسه ما رایگان کنند

گفتم بهاے بوسه چرا نقد جان کنند
گفتا ز جان عزیزترے کو که آن کنند

گفتم کرا ببوس عقیقین لبت نواخت
گفت آنکه را بخون جگر میهمان کنند

رازیکه فاش شد نه خرابات فاش شد
کان کس که گفت قصهٔ ما هم ز ما شنید

شبهان بے سحر من ندیده میگویند
بدرد چاره و زآه سحر تواے کرد

واعظا با عاشقان گو هول رستاخیز را
زانکه هجران دیدگان زو دهشت باور میکنند

کسیکه شکوهٔ هجران نمود و شکر وصال
نه عاشق است که دور از تو بوالهوس باشد

کس را مجال طعنهٔ کس کے بود وصال
گر کارها حواله بحکم قضا کنند

آشناے جام صهبا از خرد بیگانه شد
دختر رز را مگر بر عقل کابین کرده اند

زاهد از شاهد و ساغر کندم منع و خداے
همه را وعدهٔ کوثر ز کف حورے کرد

زشت کردے و بچشم همه زیبا افتاد
تلخ گفتے و بکام همه شیرین آمد

هرچه آموخته بودیم در ایامے چند
آن خرابات مغان شد بسر جامے چند

عجب بود دل سنگین و سینهاے بلورین
از مهر تو ام در دل گنجینهٔ پنهان یافت
تا چه خوابے بود کامد بخت بیدار مرا
در کاخ چو شد کاخ چو بتخانهٔ چین کرد
دو شمم که دست در خم زلف نگار بود
وانے وصال از چه سیه کرد نامه را
دیده مے پوشم که یکدم از خیالت باز دارد
دلم ز دست فراقت کشید آنچه کشید
شکایت تو بآن دل برم که یار تو بود
ما و لعل تو که تاثیر شکر خندهٔ اوست
هر چه او بر جور افزاید من افزایم بهر
بنویس که تا عیب وصالت بشمارم
ز خاک کوے تو بهره ام غبارے بود
بر تنیکه عشق دهد زندگانی جاوید
هر گره کافتد بکارے مے توانش باز کرد
سبزه سیراب شد و گل بچمن مے آید
باغ کوے تو مگر کلبهٔ عطار افست
در و خاصیت درمان بخشد
شادم که خارهاے عشق از اعتبارم افگند
بعد از نیش بخم زلف پریشان نوهم
تا وصال از سر کوے تو جدا ماند اورا

وصال کرد لے از سنگ شد عجیب نباشد
بگداخت چنانم عشق که خلق نهانم کرد
زانکه تا پوشید چشم آهنگ بیداری نکرد
در باغ چو شد باغ چو فردوس برین کرد
هر آرزو که داشت دلم در کنار بود
شرم آمدش که عفوے امیدوار بود
بازمے بینم نهان دل با خیالت راز دارد
که تا ز جام وصالت چشید آنچه چشید
حکایت تو به آن کس کنم که جور تو دید
آنچه آب خضر و باد مسیحا دارد
ماجراے ما و جانان تا کجا خواهد کشید
مے نوشد و حق گوید و سالوس ندارد
بشست اشک و مرا از تو یادگارے بود
نبشته بود خطے لیک بر مزارے بود
آنکه افتد کار ما و با زلف خوبان چون کند
غنچه زو خنده و بلبل بسخن مے آید
یا مگر قافلهٔ مشک ختن مے آید
ز خشم کیفیت مرهم دارد
ترسم چنان خوارم کند کز چشم یارم افگند
اختیار دل با مگر بکف ما باشد
نه دل باغ بود نے سر صحرا باشد

اظهار دوستے بزبان مے کنند خلق
عنقا نهان ز آدمیان زان بود وصال
ندلبرے نه همین چهرۂ دلربا باید
وفاست زینتِ خوبان چو عدل زیب ملوک
بحسن خلق توان نیز دل ز خلق ربود
مگر تو باغ بهشتے که خلق از زن و مرد
بیا که حالتِ اهل وفا کسے داند
با هر که گفتگو ز پئے قتل من نمود
زلف سیهے دیدیم دز گردن دل بندے
نه آرد سنگ تاب قصۂ ما با همه سختے
گفتمش اے یار هر جائے مباش از ناز گفت
ایکه میگفتے وصال از گفتۂ ما سر کشید
ازبسکه خو کرد ست دل با زحمت ای ترک چگل
سختے ز دوستداران زره کرم نه پرسد
چه قرار خواهے از دل که بزلف یار گیرد
دل از و ندید یارے نه وفا نه غمگسارے
بدل وصال بود این که تو در کنارش آئے
میردم در کوے بیهرے با میدِ وفا
این غمر و ز نخوتے کش عقل میخوانی وصال
بحمد الله مرا گوش ست باز ا ی واعظ مستان
خون ریزے و کس نیست که دامان تو گیرد

کس در جهان بجز سخن از کیمیا ندید
از این گروه جور کشید و وفا ندید
هزار شیوه بتان را بجز وفا باید
که گفت هر که نکو روست بے وفا باید
همین نه روے دل افروز و دلربا باید
بالتماس شب و روزت از خدا خواهند
که پیش دوست وفا آرد و جفا برد
کس بر خلاف خواهش ما گفتگو نکرد
یکروزه و ندانستیم دام دل ما گردد
ولے از سنگ باید سخت تر تا حال من داند
خوبرو را عاشق بسیار هر جائے کند
جان من جز صبر او را هر چه فرمائے کند
یاد نگاهت گر کنم در سینه خنجر مے شود
نظرے بدردمندان ز سر وفا نداند
مگر او قرار دارد که دلم قرار گیرد
بکدام امیدوارے سر راه یار گیرد
تو نیامدے و اکنون دل از و کنار گیرد
دل به پیش کافرے بهر ثوابم مے برد
میفروش از سر بیکجا مے شرابم مے برد
تو ساقے را بگو کز گوش مینا پنبه بردارد
رشک آیدم از خون که گریبان تو گیرد

هرچه خوردی بادهٔ خمار آردت — شعر وصال است مے بے خمار

چه اشتیاق دیدارت نباشم — تو خورشید زمستانی و من عور

گو زاهد خشک مغز دم سرد — کش چاره کنیم ز آب انگور

نسبتی داریم با هم احتراز از ما مکن — تو نهال گلشن حسنی و ما ابر بهار

وی بر فسرده ام و وا نارش بسر و بن — چشمان من هنوز فشارند آب نار

تا کسی نظر بر پشت پا بهر خدا بالا نگر — یارب که گفت کز حیا دایم بپشت پا نگر

گر بجستی راه بکوی مے فروش — هرچه داری مے فروش و مے بخور

قطعه

نخواهم نخواهم همی تخت خاقان — نجویم نجویم همی قصر قیصر

مرا تخت به خاک درگاه جانان — مرا قصر به ساحت کوی دلبر

با دشمنان محبت و با دوستان ستم — سهل ست اگر تو دوستی و دشمن همی تمیز

ز آنادیم چه سود چو مهر تو در دل ست — بندم گشوده و ندارم ره گریز

فربه و لاغرش بود یکسان — هر کجا عشق شد شکار انداز

شب وصل تو گرچه کوتاه است — از خدا خواهمش بعمر دراز

بدل خیال تو دان دل بشاه راه امید — بسر هوای تو دان سر بر آستان نیاز

تو به سیکر دم و با او به نهان مے گفتم — آنچنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس

گر جان برود وصال در عشق — نومید مباش و در وفا کوش

مے ندانم کدام شیرین تر — زان دهان خنده یا که گفتارش

دل هزاران کار دارد دین دل کارم فزون — تا وصال خسته کار دل کند یا کار خویش

خلاف شرط وفا هرچه دوست فرماید — خلاف خویش کنم نی خلاف فرمانش

نصیحت مے پذیرم ناصح اما — دران ساعت که باشم مست و مدهوش

باین سخندانی وصال از عوام خوبان چون رهی
نالهٔ دوشش ترا بر سر بیداد آورد
قطعه
آدم از روی معنی آدمی ست
غالب اینان که آدمی شمری
از برون نوش واز درون نیش اند
کسی سزاوار دوستی باشند
رو بدیوار کردن اولی تر *
غیر از غمت که در پئے خون ریزی منست
نالهٔ شبگیر ما را مختلف باشد اثر
ای رقیب از محترم گشتی فریب او مخور
نظری بر من رنجور فگن ورنه چه سود
گفتمش از بهر غمت را نبود تریاقی
غصهٔ خود چه بگویم همه را می بیند
خوش بود نالهٔ سندان گذر و خاره شگاف
مبوئید یاران که محرومی آرد
دین نبود سخن کان لب بود چون غنچه خندان
گرچه از بهر فریب دگرانست خوشم
زانچه بدست آوری باز نماند بدست
یاران بوفا و مهربانی **
خدمت یزدان کنی یا در جنت مکن
عشق کم از کعبه نیست تو ز شتر کم نه

کسی از قفس کرده رها مرغیکه گویا میشود
تا دگر نالهٔ امشب چه اثرها دارد
تو بصورت مبین که بسیارند
همه گرگان آدمی خوارند
در عقب خصم و در نظر یارند
که بصد دشمنی سزاوارند
نه بدنیان که نقش دیوارند
هرگز کسی باهل وفا مهربان نبود
در تو خواب آورد اما خلق را بیدار کرد
زانکه با ما هم ازین مهر و وفا بسیار کرد
که اشارات تو قانون شفا می داند
زیر لب گفت نه دانم که خدا می داند
قصهٔ دل چه نویسم همه را می داند
گر دلی سخت تر از خاره و سندان نکنند
گر از تربت من گیاهی بر آید
سخن گر هیچ باشد این بود کان لب سخن دارد
بدر و روزی که مرا یار گرامی دارد
آب رخ خود مبر باده بدست اندر آر
یار افزاینده و تو بازار
طاعت جانان کنی چشم تلافی مدار
راه رو و در ره هیچ خار خورد و سر مخار

نخست پاکی دل شرط کار راه رویست / کجاست آب مغان تا دهم طهارت دل

ز راه دل بود اندر حریم جانت راه / بیار بادهٔ و اول بده طهارت دل

شعر وصال ار تو خوانی از لب شیرین / بوسه الحق سزاست بر لب قاتل

هنوز م یاد آن وادی هنوز م شوق آن منزل / که لیلی را بود ما او سلمی را بود محمل

همیشه عقل باشد پند فرمای جهان اما / بسا عاقل که مجنون گشت و مجنونی نشد عاقل

تو بخود یاد ما نہ کروے / نیک یاد اجزای بد خواهم

تو ز شرم و من از حجاب خموش / که فگندی چنین در افواهم

مدام تکیه به بخشایش این زبان دارد / که غفلت آرد و اندازد بشر بجرم

ز بس بیاد تو بر ماه بنگرم همه شب / گمان کنند که افتد فتاده با قمرم

بجز وصال حجابی میان ما و تو نیست / اگر مدد رسد از عشق در رهش بدرم

دو ابروان هلالی بعارضش چو مهش / دو ماه نو که بود بر فراز ماه تمام

جدا ز روی تو گر هوشیار و گر مستم / بدوستی که دمی فارغ از تو ننشستم

سزای من که ز دام تو مانده ام محروم / چنین که دل بخس و خار آشیان بستم

وصال اگر بنوازد وگر رها سازد / همان اسیر محبت که بوده ام هستم

تو در دل من ز هجرت در فغان مانم زلیخا / که شوق وصل یوسف دارم و یوسف ندانم

درست ست اینکه یاران رنگ هم گیرند از یاری / تو خود اشک مرا مانی و من موی ترا مانم

بغیر دل که در و بوده و من ز تو غافل / بجستجوی تو عمری بهر خرابه دویدم

یک نکته سر نزد گهی از پختگان عشق / از خامی ست اینکه من اظهار میکنم

ز اسباب خانقه منم امروز و خرقه / وان نیز رهن خانهٔ خماری کنم

تا ممکن ست مطرب و معشوق و می وصال / تا ممکنست نیز که من توبه نشکنم

برون آید گر از لعلش حدیثی / ز بس تنگی نه گردد هیچ معلوم

خون بہاے ہر سر کشتہ شمشیر ترا
گل ہست و بلبل و سرو و تذرو و شمع و پروانہ
گر نہ ستانند بہ ہمیشش
چنگ گر تو بہ مستی شنید
غم چہ خورے بادہ رنگین بخور
دارم بگوش یک سخن از پیر میغروش
بنام ایزد چہ چالاک ست ابروی کمان گیرش
وصال از بسکہ خواہم ریم دل نقش ہوس تر شد
دہانہ خسروان چندان نیاید
شدم تر دامن از آن شوخ ترسا
ببخشے گر مرا ہر شوخ ترسا
از قول زاہد توبہ کن تا گویمت اسرار دل
ز مارخ چہ تابے کہ داریم نسبت
دل صید نگاہ تو وے از نظر خویش
ولے دارم کہ در ہجران نمیداند شکیبائی
گفتم کہ یار کس مشو میخواست خونم ریختن
اندر کعبہ و کنشت چہ مقصود روی اوست
بجاے نعرۂ زاہد کہ دل خراش افتاد
غمش کہ در ہمہ عالم نگنجد از تنگی
تفاوتے کہ میان منست و شیخ این است
جان باختن ز ہجران صبر از بلاے ہجران

گو ز ناز غمزہ لے بسر کشتہ خویش
چرا من نیز ننشینم دمے با وصل یارے خوش
عار ز بے حاصلے خرقہ پوش
زانکہ بہر لحظہ در آید بجوش
زہر چہ نوشے سے گلرنگ نوش
خواہے ز غم گزند نیابے پیالہ نوش
کہ ہر یک دل کمان بکشاد و غلطے خستہ تیرش
دعاہاے کہ در پولاد و آہن بود تاثیرش
بتو شیرین بحال کوہ کن بخش
مرا یارب بآن سیمین بدن بخش
خدایا شوخ ترسا را بمن بخش
کہ ہے کہ ما ستیم از دہے تو بہ نتوان خورش
دل تو جفا جو تن من جفاکش
ہر مرغ رسد تیر و لیکن زپر خویش
بتے دارم کہ گر میرم ز ہجران نیست پروائش
ہر گردنش بخون من تا دست کس در گردنش
گر راہ بہ کعبہ نیست مقیم کنشت باش
خروش چنگ بیان کرد رازہاے دقیق
بحیرتم کہ چسان جاے کرد در دل تنگ
کہ ننگ من ہمہ نام ہست نام او ہمہ ننگ
آن صبر تو آسان وین در غم تو مشکل

عمر خود بیهده در کار نصیحت نکنند
آن زمان خوار شدم کز غمم آگاه شدی
همچو سعدی سخنم راحت جان ست وصال
گل گلزار بیاد رخ او مے بویم
گرچه بے او نه مرا نام نه هستی ست وصال
مے بده مے که بهارست بفتوائے حکیم
میکشان خوشدل و زهاد غمین اند آرے
من و راه ریاکاران معاذ الله بگو واعظ
تو از زمانه جفاجوتری ولے چه نوشت
اگر ز دوستان کنے بس درد مندم
یک سرم بود و بهر در که رسیدم سودم
هر کجا طرهٔ لیلے نفسے مجنونم
عشق تو گفتم که نهان کنم ز رقیبان
اگرچه خویشتن از خاطرت فراموشم
ای صبا اندکے آهسته گذر زان سر زلف
قرارم هرچه ما فریاد بر بیداد افزاید
مگو بگریهٔ خونین دلان اثر نبود
آه دل من بجان من شرر افگند
بندم دگر عهد با زلف خوبان
نه آن بے مهر یارم کز جفا مهر از تو برگیرم
بدستے شیشه و دستے بجام دارم
که بداند پدر این خصلت مادر زادم
من خود ایدوست زچشمت نه کنون افتادم
که هم از تربت شیراز چو سعدے زادم
سروبستان بخیال قد او مے جویم
شرم دارم که کسے نام برد با او یم
ترک می خاصه درین فصل گناهی ست عظیم
گنه امید فزاید بدل و طاعت بیم
اگر غم زیست مینوشم اگر عیشیست مے نیم
که با تو شرح جفائے زمانه پردازم
وگر مرهم نهے بس داغ دارم
یک دلم بود بهر کس که رسیدم دادم
هر کجا خندهٔ شیرین دهنے فرهادم
ناله خبر میدهد ز سوز نهانم
بود خیال تو شب تا سحر در آغوشم
که دلے بسته بآن طرهٔ پرچین دارم
درین بازار خریدارے و بیزارے نمے بینم
که راه آمدنت را ز چشم تر بستم
آه که هم خود بتیر خویش نشانم
وگر اعتمادے بوسے ندارم
جفا کن هر قدر خواهی تو من مهر آنقدر دارم
علاج فتنهٔ ایام دارم

پیر ز ما بجستہ خواست بادہ گرفتیم
توبہ کم از شیشہ نیست در کفِ مستان
نے مطرب و نے ساقے و نے شاہد و نے جام
با سحابِ کرمت سبز تر از شاخ بہارم
تو قیاسِ دلِ ما را بدلِ خویش مفرما
ہم خود میدہے می ہم زستے میکنے عیبم
گو خود مباش مطرب و ساقے کہ من ز عشق
چون نیست چارہ ام ز غم از جور آسمان
من ملول از خلق و خلقے از فغانِ من وصال
حال رندانِ خرابات ز من پرس کہ من
سادگے بین کہ ز آشفتگے کارِ وصال
چگونہ باد گران دوست را نظارہ کنم
اگرچہ چارۂ از صبر بر نمے آید ✣
مادر تراد بہ پیوند توام ناف برید
زین پس بجاے خرقہ لگارسے بہ برکشم
پیر مغان بہ تربیتِ ما کفایت ست
ز بس بیاد تو شبہا بماہ مے نگرم ✣
گرفتم این کہ تو داد سے دلبستدم ز تو بار
نداشت بہرہ در ایران روایت تو وصال
اگرچہ در ہنر اسراف شد بگفتہ شاہ

شادم از آن کہ گشت بجرم مجتہم

شیخ بما شیشہ گفت توبہ شکستیم
توبہ بدہ ورنہ بشکنیم کہ مستیم
اے شیخ مگر ما چو تو از اہل بہشتیم ✣
با سموم سخطت زرد تر از برگ خزانم
کہ توانے تو گذشتن ز من و من نتوانم
ہم خود میکنے مجنون و ہم خود مے نہی بندم
بے نغمہ در سماعم و بے بادہ سرخوشم
آن بہ کہ تا کنند غم خوبان مشوشم
وقت آن آمد کہ چندے روی در ماموں کنم
سالہا خدمت این طائفہ از جان کردم
خویش بر البتہ آن زلف پریشان کردم
مگر چو او دلِ خود را ز سنگ خارہ کنم
بغیر این کہ صبورے کنم چہ چارہ کنم
شکرہا مے رسد از طالعِ مادر زادم
بر جاے طیلسان قدح مے بسر کشیم
گردن ز قول ناصح و قول پدر کشیم
گمان برند کہ الفت فتادہ با قمرم
دل شکستۂ مجروح را کجا ببرم
بباغِ خشک چہ حاصل ز نغمہاے ترم
بیا بہ مے کہ نبیند سود مندیک ہنرم
ترسم ز بیم خلق نیابد بتر تہم

شب وصلم شکایتها بدل بود از فراق او
بیک نظاره جان دادم حکایت مختصر کردم

درین گلشن وصال آن بلبلم کز حسرت دامی
هزاران گل شگفت و من نهان سر زیر پر کردم

اگر تو چاره کارم کنی وگر نه کنی
خوشم که ره بتو دادست بخت فیروزم

صوفی بیا بسوی خرابات رو کنیم
آلوده است خرقه بمی شست و شو کنیم

قصه زلف تو با باد کنم یا نه کنم
عالمی راز تو دلشاد کنم یا نه کنم

من آدمیم الفت با آدمیان دارم
کی حور جنان جویم چون طبع بشر دارم

گویم از دیده بر روی تو ندارم دارم
یا دل اندر خم موی تو ندارم دارم

یا که در دیده بسوی تو نه بینم بینم
یا گذری بسر کوی تو ندارم دارم

حاصل زندگی وصال از همه عشق بود و بس
گرچه نداشت حاصلی از سر عشق نگذرم

از تو رخ باز نتابم که توئی غمخوارم
وز تو دل باز نبندم که توئی دلبندم

سلطنت را پیش ما وقعی نماند
تا بکویش با گدائی ساختیم

ایکه گفتی مایه خواری است دل
ما چنین دل را از اول باختیم

یار را از بدگوی خصم شناخت
خصم یاری بود و ما نشناختیم

رندی و عشقبازی و مستی کنم ولیک
صد شکر زرق و شید و امامت نمیکنم

زاهد ز خیال زرق بگذر
من توبه خویش را شکستم

من بیخود از آن دو چشم مستم
خلقی بگمان که می پرستم

اگر در خرابات اگر خود بکعبه
بهر جا کنم رو بیاد تو هستم

وفا از گلرخان زیبا جفا هم
ولی زیبا ترست این از تو با هم

تو نه عاشقی نه حیران نه غریب و نی پریشان
بچنین کسی چگویم که چه روزگار دارم

خسته غمزه دل آشوبم
بسته طره دل آویزم

فریب چشم جادو بت نه آنست
که پرهیز ندانان پرهیزگاران

نعمت را در دل ناکام دارم | چه غم از گردش ایام دارم

بخصم دوست شدی گفتم این نه خلق نکوست | بدوست خصم شدن را بگو چه نام کنم

باتو زین پس رضا چون سے بغیض باشم | غم رہی شاد شوم جور کنے خوش باشم

اگر از کرشمه ساقی نه زند رہم ز شوخی | تو گواه باش زاہد که زیاده توبه کردم

تا دلم گشته گرفتار گرفتار ز دلم | دل ز یاران همه بگرفته ام و یار دلم

تا دلے داشتم اندر طلب خوبان رفت | حالیا از همه نومید و طلبگار دلم

گاه از بے دلیم زار و گه از خسته دلے | این منم آه که عمرے همه در کار دلم

دل رمید از من و از بس دل و دل میگویم | گشته ام خوار جهانے نه همین خوار دلم

بسکه از الفت یاران دلم افسرده وصال | آنکه او یار دلم بود بود بار دلم

سحر باتو گویم حکایات مستی | که امشب ازین باده هوشے ندارم

عیز تا دفتر دانش گرو باده کنیم | غم فروشیم و اثاث طرب آماده کنیم

در رشک غیر سراپا وجود من بگداخت | باین مبین که به ہوشم چو شمع جا دارم

عمریست که رفتی از کنارم | وز یاد نرفتهٔ ہنوزم

از نام چه اندیشم نامست همه ننگم | از ننگ چه پرہیزم ننگست همه نامم

شیخ پیمانه شکن توبه بما تلقین کرد | آه ازین توبه و پیمانه که بشکست بہم

وصال از هنرمندے و نکته سنجے | همه دارم و ہیچ حاصل ندارم

تا بزم حریفان را چون شمع بر افروزم | از آتش دل دائم مے سوزم و میسازم

من آن محنت کشم کز کینه میدارد دریغ از من | بصد محنت ز خوبان هر کرا پیدا دگر کردم

تو با هر کس که خواہی باده پیما شادمان بنشین | چو من فکر دل خون گشته از جاے دگر کردم

نبودم صبر و آرامے که آرم بر سر مهرش | وگرنه بارها از کوے او عزم سفر دارم

به بزم وصل عدم ماز تو آن بے التفاتی ها | که حسرتهاے ایام فراق از دل بدر کردم

بمقابلے کہ کشیدست مے کہ افتادست　　ز بے خودے گذر آن ماہ را بمحفل من
مکن با یدوست مکن اینہمہ بیداد مکن　　مہر از یار مرا وز دگران یاد مکن
آنچہ بظلمات جست خضر بصد خون دل　　قسمت عشاق گشت از دم شمشیر او
در بزم آمد بخواب دوش ہلال ابروے　　نیست بجز کاستن حاصل تعمیر او
جام بے بادہ ندارد اثرے بشکنمش　　گر ہمہ جام جہان بین بسر کیفر و
حکم تقدیر نگردد چہ کشی این غم و درد　　رزق مقسوم خود آید چہ کنے این تک و دو
نیست وصال در جہان نکتہ شناس قدر دان　　وہ کہ بہرزہ میرود عمر گران بہاے تو
کردم سوال بوسہ از آن دہان تنگ　　جاے جواب گفت ندارد سوال تو
ایجا مہ سیہ کردہ چون آب حیاتے تو　　چون آب حیاتے تو اندر ظلماتے تو
بے تو ایکاش خبر داشتے از یکشب من　　ایکہ با عیش و طرب میگذرد ہر شب تو
بہ تیغ و تیر و کمان و کمند حاجت نیست　　کہ حالے ہمہ شد صید کجکلاہے تو
نمیدانم خدارا تو گرفتارم بگوئیدم　　وفا از دلبران مطلوب یا آزار یا ہر دو
سر بجانان نیاورم دل بخیال حور عین　　در سر من ہواے تو در دلم آرزوے تو
ہستم ز رشک مدعی ایمن کہ خوے او　　نگذاشت تا گذار کسی افتد بکوے تو
تیر پیاپے تو کند چاک دل رفو　　حاجت بسوزنے نگذاری و رشتہ
زادر ز دوست نگسلم از بہر زلف حور　　نتوان فروخت یوسف خود را برشتہ
آن را کہ با تو کار چہ شادے چہ اندہے　　دادن دل کہ با تو یار چہ مہرے چہ کینہ
نیست بیجا اگرت شمع نکویان خوانند　　بسکہ عاشق کش و بیہمانہ گدازآمدہ
خرقہ و دفتر و سجادہ و تسبیح وصال　　ہمہ دادیم اگر از میکدہ باز آمدہ
چہ دام از زلف گستر دے کہ کردے　　بمرغان چمن دام آشیانہ
بگفتم زحمت اغیار برخاست　　چہ دارے بہر وصل ما بہانہ

زلفت باین درازے در دست ما نیفتاد
ما طفل روزه داریم او شام روزه داران

خیز ز آب پیکشان آتش غم فروشان
کآتش غم کشان نگر هم کشد آب میکشان

تخمیست دوستدارے کآتش چو آخر افتد
آب از دو چشم خواهد طوفان بجاے باران

بیخ امید بنشان گر زهر مے خورد آب
بسیار تلخ دیدم کام امیدواران

از هجر آن قرینان تا کے وصال نالے
خواهد بسر بیاید این روز روزه داران

بچین زلفت آرام دل من
عجب‌تر باشد از اسلام در چین

مرا در تجربت شد روزگاران
چرا چشم وفا دارم ز یاران

مرا از مهر دستے کن بگردن
گناهے گر بود بر گردن من

لب خاموش او را گفتگوهاست
که او را بشنو و گوشش بیبان

یا حاجت دوستان روا کن
یا چارهٔ اضطراب ما کن

حدیث وعدهٔ مردم فریب ار گوے
بمن بگوے ولیکن مگوے باور کن

مگر ز تنگے آن لب حدیث خواهی گفت
به تنگے دل دوست غش برابر کن

کشید از خوانقاهم در خرابات
زهے تاثیر ورد خرقه پوشان

دعوے ما و زاهد در کار باده بیجاست
پیریست چنگ دانا باید ازو شنیدن

اندکے اے دل بیتاب شکیباتر ازین
راه عشق ست درین راه توانا تر ازین

شیخ را آگهے از حرمت مے نیست وصال
ورنه یک لقمه نبودیش گوارا تر ازین

جاے ار چه بفردوسم بے یار بود دوزخ
گشت ار چه بگلزارم بے دوست بود زندان

رو بزم عشرت ساز کن احباب را آواز کن
ترتیب سنگ انداز کن وین توبه را بر سنگ زن

وفا آموز ده عمرے ندارند
دل بے مهر الفت پرورش بین

سخن بدیع دارم ز کلام نکته سنجان
اگرت نجات باید نه برنج وغنے برنجان

بہتے که جاے بہر بسم نکرده در عشقے
چگونه کرده بیک عمر جاے در دل من

آمد پیری و شد جوانی | برچید بساط کامرانی
معشوق و بهار و مطرب و مے | اصل طرب اند با جوانی
پیرانه سر از نشاط بگذر | پیرے ز کجا و شادمانی
طبعم نه شکیبد از جوانان | با پیرے و ضعف و ناتوانی
من در غم روے تو چو پیران | پیران همه در غم جوانی
قدم چو کمان شد و نیامد | یک تیر مراد بر نشانے
اے مست شراب کامرانی | ناکامی بیدلان چه دانی
در محفل ما نے نشینی | سوزِ دلِ ما نے نشانی
تو ماه زمینے از نکوئے | بر ما چو قضاے آسمانے
اے دولتِ ناگهان چرائے | بر من چو بلاے ناگهانے
از عشق وصال زندگے یافت | بے عشق مباد زندگانے
ز خانقه بخرابات رخت برد وصال | مگر که او ز خرابی رسد بمعمورے
من آنچنان که تو خار ار شوے بدیده نشانم | تو آنچنان که من ار گل شوم ز کینه بروے
سراے مے فروشان باد معمور | که هست آن جا پناهِ هر خرابے
بهم چندان نزیبد ماه و خورشید | که از دستِ بتے جام شرابے
سیاه روز و پریشان و دو همی و دژم | وصال جمله سر زلف یار را مانے
هزار مرتبه مینا ز توبه بشکستم | هزار توبه کنون بشکنم ز مینائے
از آن دو نرگس مشکین و قامتِ موزون | میان لشکرِ خوبان ز دلبرے علمے
اگر وصال تو خواهم فناے خود طلبم | که من چو شبنم و تو آفتاب صبحدمے
بخواب دیدمت اما نه از تو خورسندم | که این معامله میخواستم به بیدارے
علاج اگر تو کنے حبذا ز رنجورے | طبیب اگر تو شوے مرحبا به بیمارے

تبسم کرد با صد دلربائے
تا غم ز پاے نیفتاد زدست از دیده
خداے ام بخوبے نموده هر کس را
شکست آن بتو گل سورے فگنده
وان گیسوے سیاه وزارت بروزگار
ماه رمضان ست و میکده بسته
تو چو آتش خلیلے که بد وستان بهشتے
اے چشمۂ آب زندگانے
اگه ز فسون دلبریها
مابے تو کنیم خون باغر
از عشق سخن نے توان گفت
وزیار نشان نے توان داد
پیرے گذران وصال در عشق
برگیر تمتع از جوانان
با جانی و دوراز تن دریای دوئی رساز چشم
نازنینان همه بے داد و جفا توان کرد
همه شیرین دهنان تلخ زبانند وصال
وصال از دل خوبان وفا طلب کردن
بخت آن گوکه با تو بنشیند ❊
زاهد تو به چنگ بے مے زند صدا
پیش آر جام باده واز زهد توبه کن

بگفت اکنون تو برخیز از میانه
لب جوے و لب ساقے و لب پیمانه
من از شوم پے خوبان خداے فرموده
ابر ست آن که بر مۂ تابان نهاده
وادے و نام آن شب هجران نهاده
قدر مے و بازار خرابات شکسته
چه عجب که تند خوے که بدشمنان عذابے
سرمایۂ عمر جاودانے
الا ز طریق مهربانے
بے ما تو شراب ارغوانے
الا بزبان بے زبانے
الا به نشان بے نشانے
کین ست دوباره زندگانے
چون نیست تمتع جوانے
پیدا اے و پنهانئے بے ماے و باماۓ
هم گلے روید از آن خاک که روید خارے
تو باین تلخ دهانے چه شکر گفتارے
چنان بود که ز ما عاشقان شکیبائے
بمراد دل آرزو مندے
ما نشنویم خبر سخن پیر منحنے ❊
کز آن غرور خیزد و واز این فروتنے

چو دستے یاشد و دستے نگیرد — چه باشد خالی از دست آستینے

دوا که جورت از دو طرف میکشد مرا — گر با رقیب نیز چنینے که با منے

دلا به تحقیق بجز عشق نبود دست وصال — منکر عشق بود آن که ندارد دینے

این چه فتنه است که در نرگس فتان داری — وانچه آشوب که در زلف پریشان داری

خاک پایت را بچشم خضر کش — تا بشرم آید ز آب زندگے

من چو چشم باشدم نے بمراد خویشتن — جور کنے عتابے خشم کنے کرامتے

وصالا گر به وصالش رسی ز رشک رقیب — چنان شوی که دگر وصلش آرزو نکنے

وصال از دست تنهائی بجان آمد نگارینا — رسولے پرسشے پیکے پیامے نامه یادے

کجا دل از تو پرداز د بکارے — که از هر کار دل را باز دارے

التفاتت نیز با من حالے از آزار نیست — همچو زخمے کش فراهم آوری از سوزنے

ترک منادر هلاک خلق چه کوشے — روے نگارین بزلف تیره چه پوشے

تو که نازک ترے از برگ گلی بس عجب ست این — که چه سان روز و شبان در دل سوزان من آئے

مینائے وصال ار تهی از باده لعلست — حسرت نخورد تا که بود لعل تو باقے

در همه خصلت بدیعے در همه خلقت شگفتے — در همه کشور پسندی در همه معنے تمامے

وصال خوار شدی در رهش بجرم وفا — چو بوالهوس تو هم ایکاش بیوفا بودے

دوشم همه عیش و طرب با یار سیمین غبغبے — امشب همه شور و شغب آن شب شبی این شب شبے

کرم یفشے در دخو د گفتن نمیداند من آنم — ور طبیبے داند و درمان نمی بخشد تو آنے

درس وفا نخوانده لیک بگوش مدعے — از پئے بد گمانیم قصه دراز مے کنے

دل از هواے فرح بخش بوستان بگرفت — کجاست گوشه دامے که بر کشم نفسے

گہے جامم دہد گہ بوسه گه عقلم برد گه دل — بنام ایزد عجب سودی عفا الله طرفه سوداے

بسیر گلشن و باغ و بهار از چه روم — تو گلشن من و باغ من و بهار منے

ز رنج و محنت پرواز دارو دم آزاد
تو آنچنین که دل دوستان بیازارے
چنان ز چشم تو مستم که مے ندانم چیست
ترا و دشمن خونخواره را همین فرقست
زاهد دعاے تو چو فغانم اثر نداشت
حریفان جمله مخمور و زمینا جرعهٔ باقے
به بزم حورا که بید وست نوشم بادهٔ کوثر
غیرت گل در نظر دارے و رشک عندلیب
تا تو چون سرو درین باغ نگشتے آزاد
مشکل از عهدهٔ این کار برائیم وصال
تا که فرماست عشق ورے ترسم
بعوض جان طلب کند از من
نه کنے ترک این پرے رویان
شکوهٔ ناکرده را تقصیر شمردی و جرم
احسنت که سخت سست پیمانے
نظیر کاش نبودے کست بمهر و وفا
با بتان هر که بست پیمانے
زیست غمناک ناشکیبائے
دهن او کجا و غنچه کجا
منع کز مهر تو باشد من بے پروائی
بغیر از حسن خوبان خرمنے نیست

چه شکرها که بدل دارم از گرفتارے
نه دوستے بخدا دشمنے و خونخوارے
اگر بیاد کنم روزگار هشیارے
که دشمنے کنے و دوستیش پنداری
زان پس به پیر میکده باید توسلے
مگر درمان درد ما بچشم خود کند ساقی
مرا این جان گزارے بود آن تنگ زندانے
همرهٔ خویشم نه از یارے به گلشن میبرے
باید محتلی باد خزانش باشے
ما باین بیدلے و عشق باین بے باکے
که مبادا درد کند اثرے
بغلط سوئیم ار کند نظرے
بهر حور بهشت اگر بشرے
خدمت آورده را یکسر بجرم انگاشتے
شاباش که نیک ناجوانمردے
چنان که نیست نظیرت کسے بزیبائے
با وفا هر که داشت پیوندے
مرد ناکام آرزومندے
رو دهان خود از گلاب بشوے
پند کز عشق تو باشد من و نافرمانے
کو و بے بهره باشد خوشه چینے

کجا ز بخت بر خویشتن کنم باور
مگر از خاک جاے لالہ لیلے مید مد زیرا وصال
این موسم گل من نہ تنہا دل ز کف دادم
کجائی آیکہ گفتے از وفا عزت شود افزون وصال
آن نیست کز جور و جفا مہر از تو برگیرد
این رہ عشق بودنے سفر کعبہ وصال
پیداست کہ بس دل بربودست نہانی
بچشمت آیکہ از چشم نہان گشتے کہ در چشمے
ترا جا در دل تنگ من و در فکر نخچیر سے
نہ از آہم باور اہے ونے بانالہ تاثیرے

اگر معاینہ بینم کہ در کنار منی
کہ خلق آشفتہ و مجنون و ہر دم بصحرائے
کہ ہر کس باگل اندامے سرے دارد و سودائے
بیا تا در وفای و دوست خواریہای من بینے
بیفزا از جفا کارے کہ یاریہاے من بینے
کہ تو سامان رہ از ہودج و جمازہ کنے
این زلف کج از زیر کلا ہ ...
بیادت آیکہ از یادم بدر بردی کہ دریاد
نگارینا تو خود صیدے و پنداری کہ صیاد
من و این دردبی درمان کہ ہیچش نیست تدبیرے

۱۸

تاریخ سفینہ منتخب

۱۲۹۷ھ

قطعہ تاریخ ریختہ قلم معجز نگار قیامت کار شاعر معنے ایجاد جناب سید محمود صاحب متخلص بہ آزاد رئیس نامی ڈھاکہ

این نسخہ عجیب کہ در نظم فارسی	خود از برای خویش ہما نا بود مثال	چون شد مرتب نظر افروز خلق گشت	آزاد گفت سال کہ شعر تر وصال ۱۲۹۷ھ

تراوید کلک گہر سلک جناب حافظ عبد الحمید صاحب متخلص بہ حمید باشندہ کلکتہ

ہر وش بانسخہ زینت ترتیب یافت	لطف سخنو در ستگے صفت باہل کمال	از پے تاریخ آن فکر چو کردم حمید	کرد رقم خامہ ام شعر شگرف وصال ۱۲۹۷ھ

چکیدہ خامہ گہر بار جناب مولوی احمد حسین صاحب متخلص بہ وافر مدرس فارسے بہرہ مدرسہ ڈھاکہ

شکر کہ این نامہ جاد و طراز	یافتہ ترتیب نحو سے حسب حال	خامہ وافر زدہ سالش رقم	جلوہ مستانہ شعر وصال ۱۲۹۷ھ

الحمد للہ کہ کتاب سراپا انتخاب سفینہ منتخب بار اول بماہ اپریل ۱۸۸۰ء حلہ طبع پوشید